

نا قوس شب

من بودم و شب
غریق ابشار اندیشه ها
در دل شب پا گذاشتم
براه افتاده و جستم
میرفتم و میرفتم

زمزمه ای شب

در گوشه هایم طنین انداز بود

مژده ای از سیاهی و قار بودنش را میداد
هر آن لحظه زمزمه ای نا خوشایند را لمس میکردم
تحریک های مرموز آنرا
نیم کره ی زمین آنهمه نابینایی شب را در آغوشش داشت
آه که آن همه زمزمه ها به نجواها مبدل گشت
بسان نجوای عاشقی که از دوری معشوقش بنا لد
از دور دست ها

زمزمه ها

نجواها

قصیده ای بد بختی انسانان رامیسرایدند
سُم ستاره ای در آسمان نبود
که با چشمک زدنش به تماشا نشینم
نا چار براه ام ادامه داده میرفتم
قلب و روانم دنیای شب شده بود
در نظاره بودم
نا گاه صدای نا هنجار کلاغ سیه دل

به من فریاد زد
در قرار گاه غروب هستی
شب درازی پیشرو داری
شفق در دور دستهاست

زمزمه ها
نجواها
فریاد ها

همان شب هستی من شده بود
زمین زیر پاهایم محکم و استوار بود
همه اشیای شب با من بود
به مغز و روانم اثر میگذاشت
در ذهنم جنبشی احساس میکردم
که این همه نابودی ها و ناباوری ها را
از سر راه تمام آدمیان بردارم
اما به چی سان ؟
این خود یک آرزوی المناک بود !
یک محرومیت آمیخته با ناله و درد
تحمیل حاکمیت بسوی تار در دلم عقده شده
دستانم را بی اختیار دراز نمودم
تا آن همه صداهاى نامیمون را بقايم
اما شب ید طولاً داشت
دامن پلاستیکش سراپایم را پوشانیده و
تاج قیرگون بر تارکم نهاده
چشمانم درون دل شب را میدید

زمزمه ها
نجواها
فریاد ها

قصیده ای بد بختی آ دمیان را میسرایدند
نا خود آ گاه جا بجا ایستادم
پُلی برنگ سپید در پیش دیدم
ندانستم حدس و گمان بود یا واقعیتی از حقیقت
تمام شب راه پیموده بودم
بگمانم که به آخر شب رسیده بودم
پُل حدسم به حقیقت پیوست
که در میان آسمان و زمین قرار داشت
سپیده دم نبض شب را بدست گرفته بود
شب به بیوه زن پیره مانند شد
تار تار موهایش سپید
با جامه ای سیاه گشت پدید
دو چشم نابینایش
گم کرده بود اعصایش
کم کم لخت سیاهی
به سپیدی رسید قبایش
آرام آرام باز شد مشیت سپیده دم
تیرخورشید بر پیشانی صبحدم
اصابت کرد و روز آغاز شد
من در میان پایان شب و سپیده مُردم
پیکرم بمن ندا زد

نظاره کن

دست سحرگاه نقره فام گشت
باز شد و پُر از خاطره ها گشت
خاطراتی از سر نوشت آ دمیان
کسی به آتش سوخت و خاک گشت
کسی به زندان رفت و
از حلق آویزان گشت
دیگری سنگ باران گشت

کسی به اوج رسید که از تظلم دست بر نداشت
اما جهان منفجر نشد که نمیشود
آه ای فواره ای تظلم
من از بازار شب آمده ام
دانی که در شفق لنگر انداخته پیکرم
آه ای آسمان طلایه گون
همه روشنایی که با خود آورده ای
دگر نمیگذارم تاریکی حاکم ما باشد
با من باش ای سنگ کوه
ای دیوار سنگی
ای کسانی که از سنگ سختتر اید
ارمغان سپیدی پیشروست
ناقوس شب از حرکت باز مانده

زمزمه ها
نجوا ها
فریاد ها

عبرتی است به آناینگه
با آوردن تباهی به نفع خویش هوشیار اند
خود دانند که در لجنزار بیشمار اند
زنده گیی انسانان سالیانی ادامه داشته و دارد
هیچ دانی « بلقیس »
پایانی چنان شب و چنین روز را هیچکس نمیداند

با ادای حرمت بلقیس « مل »

20-7-2012

